Hamid Husain

X Class

at

Chandausi

# PERSIAN MATRICULATION

## RAPID READING.

# گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً و مصلیاً

## باب اول در سیرت پادشاهان

### ۱ حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت
نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست
از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای
خداوند همی گوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و
از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد

وناسازگار گفت ملک روے ازین سخن درہم کشید و گفت آن دروغ
کہ وے گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روے آن
در مصلحتے بود و بناے این بر خبث و خیانتے وخردمندان گفتہ اند
دروغ مصلحت آمیز بہ از راستے فتنہ انگیز۔

**شعر**

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید — حیف باشد کہ جز نکو گوید

**لطیفہ**۔ بر طاق ایوان فریدون نوشتہ بود۔

**مثنوی**

جہان ای برادر نماند بکس — دل اندر جہان آفرین بند و بس
مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت — کہ بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آہنگ رفتن کند جان پاک — چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک

۲۔ **حکایت**۔ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ
جملہ وجود او ریختہ بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہمچنان در چشمخانہ ہمیگردید و نظر
میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشے کہ بجا آورد و گفت
ہنوز نگران ست کہ ملکش با دگرانست۔

**قطعہ**

بیت
بس نامور بزیر زمین دفن کردہ اند — کز ہستیش بروی زمین بر نشان نماند

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

۳ حکایت - ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت کرد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر۔

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا — گفت باری بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند۔

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست — باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان آمد آن پسر بود و گفت

بنجیر

کهتر

شاید

مدت

## قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند — روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت۔

## قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند۔

## شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادران را بخواند و گوشمال بواجب داد
پس هر یکے را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و
نزاع برخاست که ده درویش در گلیمے بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند۔

**قطعه**

| | |
|---|---|
| نیم نانے گر خورد مرد خدا | بذل درویشان کند نیمی دگر |
| هفت اقلیم ار بگیرد بادشاه | همچنان دربند اقلیمے دگر |

ملک اقلیمے

**حکایت ۴** - طائفه دزدان عرب بر سر کوهے نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی
منیع از قله کوهے گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگارے
مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد۔

**مثنوی**

| | |
|---|---|
| درختے که اکنون گرفتست پاے | بنیروے شخصے برآید زجاے |
| وگر همچنان روزگارے هلے | بگردونش از بیخ بر نگسلے |
| سر چشمه شاید گرفتن بمیل | چو پر شد نشاید گذشتن بپیل |

بپیل

سخن برین مقرر شد که یکے را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتیکه بر سر قومے رانده بودند و مقام خالی مانده تنے چند مردان واقعه دیده

وجنگ آزموده رابفرستادند تادرشعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
بازآمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح ازتن بکشادند ورخت غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که برسرایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی ازشب بگذشت

شعر

قرص خورشید درسیاهی شد    یونس اندردهان ماهی شد

مردان دلاورازکمین گاه بدرجستند ودست یگان یگان برکتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضرآوردند همه رابکشتن فرمود اتفاقا درامیان جوانی بود که
میوه عنفوان شبابش نورسیده وسبزه گلستان عذارش نودمیده یکی ازوزیران
پاے تخت ملک رابوسه داد وروے شفاعت برزمین نهاد وگفت این
پسرهمچنان ازباغ زندگانی برنخورده است وازریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم
واخلاق خداوندے آنست که بخشیدن خون او بربنده منت نهد ملک
روے ازین سخن درهم آورد وموافق راے بلندش نیامد وگفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست    تربیت نااهل راچون گردگان برگنبدست

نسل وبنیاد ایشان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن واخگر گذاشتن
وافعی کشتن وبچه اش نگاهداشتن کارخردمندان نیست۔

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است لیکن اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان بگرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار ست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده

بعشرت

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده

آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان د
اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طائفهٔ اوباش محلت در و پیوستند و عقد مرافقت بستند
تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغار
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی　　ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست　　در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد　　در و تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست　　که بد کردن بجای نیکمردان

۵ حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاست
و فهم و فراست زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی　　می‌تافت ستارهٔ بلندی

موافقت

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان
گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او
بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند۔

ع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت
خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال
نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی　　حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست　　که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند　　مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم　　چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان　　کور بهتر که آفتاب سیاه

۱۰ حکایت - یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند۔

## قطعہ

ہر کہ فریاد رسے روز مصیبت خواہد		گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندہ حلقہ بگوش ار ننوازے برود		لطف کن لطف کہ بیگانہ شود حلقہ بگوش

باری در مجلس او کتاب شاہنامہ میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عہد فریدون وزیر ملک را پرسید کہ ہیچ توان دانستن کہ فریدون کہ گنج و ملک و حشم نداشت چگونہ مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکہ شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاہی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاہیست تو خلق را برائے چہ پریشان میکنی مگر سر پادشاہی کردن نداری

## فرد

ہمان بہ کہ لشکر بجان پروری		کہ سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاہ و رعیت و لشکر چہ باشد گفت پادشاہ را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناہ دولتش ایمن نشینند و ترا این ہر دو نیست

## مثنوی

نکند جور پیشہ سلطانے		کہ نیاید ز گرگ چوپانے
پادشاہے کہ طرح ظلم فگند		پائے دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روے ازین سخنش درہم کشید و بزندان فرستاد و بسے برنیامد کہ بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت

لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول اُو بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست ... دوستدارش روز سختی دشمن زور آور ست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ... زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر ست

فرد

غم زیردستان بخور زینهار ... بترس از زبردستی روزگار

۷۔ حکایت۔ پادشاہے با غلامے عجمے در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش از و منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دہے من او را بطریقے خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی آویختند چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسے داند که بمصیبتے گرفتار آید

۸۔ حکایت۔ یکے از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی

قطع کرده که سوارے از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسے سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

| | |
|---|---|
| درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فراز آید |
| امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه | امید نیست که عمر گذشته باز آید |

قطعه

| | |
|---|---|
| کوس رحلت بکوفت دست اجل | اے دو چشمم وداع سر بکنید |
| اے کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یک دگر بکنید |
| بر من اوفتاده دشمن کام | آخر اے دوستان گذر بکنید |
| روزگارم بشد بنادانے | من نکردم شما حذر بکنید |

۹ حکایت - هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدے که بند فرمودی گفت گناہے معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند۔

قطعه

| | |
|---|---|
| ازان کز تو ترسد بترس اے حکیم | دگر با چنو صد برآیے بجنگ |

ازان مار بر پای راعی زند　که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود　بر آرد بچنگال چشم پلنگ

۱۱- حکایت یکے از پادشاہان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنے صعب روی نمود ہمہ پشت دادند

قطعہ

چو دارند گنج از سپاہی دریغ　دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چہ مردی کند در صف کارزار　کہ دستش تہی باشد وکار زار

یکے را از آنان کہ غدر کردند بامن دوستی بود ملامت کردم وگفتم دونست وبی سپاس وسفلہ وناحق شناس کہ باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد وحق نعمت سالہا درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید کہ اسپم بی جو بود ونمد زینم بگرو سلطان کہ بزر با سپاہی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

فرد

زر بدہ مرد سپاہی را تا سر بنہد　وگرش زر ندہی سر بنہد در عالم

۱۲- حکایت یکے از وزرا معزول شد بحلقہ درویشان در آمد وبرکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد وجمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد وعمل فرمود وقبولش نیامد وگفت معزولی بہ کہ مشغولی ملک گفت ہر آئینہ مارا خردمندی کافی باید کہ تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارہا تن در ندہد۔ فرد

ہماے بر ہمہ مرغان ازان شرف دارد        کہ استخوان خورد و طائرے نیازارد

۱۲۔ حکایت۔ سیاہ گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچہ وجہ اختیار افتاد گفت تا فضلۂ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناہ صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون کہ بظل حمایتش در آمدے و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقۂ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وے ہمچنان ایمن نیستم

فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد        اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد کہ ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد کہ سر برود و حکما گفتہ اند از تلون طبع پادشاہان بر حذر باید بودن کہ وقتے بسلامے برنجند و دیگر وقت بدشنامے خلعت دہند و گفتہ اند ظرافت بسیار ہنر ندیمان ہست و عیب حکیمان

فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار        بازے و ظرافت بہ ندیمان بگذار

۱۳۔ حکایت۔ یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد کہ کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقہ نمی آرم بارہا در دلم آمد کہ باقلیمے دیگر نقل کنم تا در ہر صورتیکہ زندگانی کنم کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنہ خفت و کس ندانست کہ کیست        بس جان بلب آمد کہ برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند۔ قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز　نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را　زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن۔

قطعه

کس نیاید بخانه درویش　که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو　یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد فرد

(حاشیه: این سخن)

راستی موجب رضای خداست　کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواہے || کہ روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک || زنند جامۂ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباہی مناسب حال تست کہ دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسے گفتش کہ چہ آفتست کہ موجب چندین مخافتست گفتا شنیدم کہ شتر را بسخرہ میگیرند گفت اے سفیہ ترا با شتر چہ مناسبت و او را با تو چہ مشابہت گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند کہ این ہم بچہ شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد کہ تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آوردہ شود مار گزیدہ مردہ شود ترا ہمچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشہ نشین اگر آنچہ سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاہ آئی در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم کہ ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی۔

فرد

بدریا در منافع بیشمار ست || اگر خواہے سلامت بر کنار ست

رفیق چون این سخن بشنید بہم بر آمد و روے از حکایت من در ہم کشید و سخنہای رنجش آمیز گفتن گرفت کہ اینچہ عقل و کفایت است و فہم و درایت قول حکما درست آمد کہ گفتہ اند دوستان در زندان بکار آیند کہ بر سفرہ ہمہ دشمنان دوست نمایند۔

## قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یارے و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالے و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض مے شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتیکه درمیان ما بوده صورت حالش بگفتم و اہلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصب کردند چندے برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش راپسندیدند کارش ازان در گذشت و بمرتبه بالاتر ازان متمکن شد ہمچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم - دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر افتاد و چون از زیارت مکه باز آمدم بکدو منزلم استقبال کرد ظاہر حالش دیدم پریشان و درہیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنان که تو گفتے طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند۔

## قطعه

نه بینے که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست برہنهند

اگر روزگارش درآرد زپاے　　همه عالمش پاے بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری۔

طلسم

## فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار　　یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پاے　　چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش　　مکن انگشت در سوراخ کژدم

۱۵ حکایت　تنے چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادرارے معین کرده تا یکے از ایشان حرکتے کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقے کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند۔

ترش رو

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را | بے وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرامم درآوردند و برتر مقامے معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

فرد

بگذار که بندهٔ کمینم | تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چہ جاے سخن ست۔ فرد

گر بر سر و چشم من نشینی | نازت بکشم که نازنینی

فی الجملہ نشستم و از ہر درے سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران درمیان آمد و گفتم قطعه

چہ جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدۂ ماضی مہیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلۂ حاجت شد از دیار بعید | روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

۱۶ حکایت - ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بے دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکے از جلساے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعے اندوختہ اند و براے مصلحتے نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی۔

قطعه

اگر گنجے کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخداے را برنجے
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجے

ملک زاده روے ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالے مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

۱۷ **حکایت** - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدے کباب میکردند و نمک نبود غلامے را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بہ قیمت بستان تا رسمے نگردد و دہ خراب نشود گفتند ازین قدر چہ خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جہان اول اندک بودہ است و ہر کس کہ آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید۔

**قطعہ**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
بہ پنج بیضہ کہ سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش ہزار مرغ بسیخ

۱۸ **حکایت** - مردم آزارے را حکایت کنند کہ سنگے بر سر صالحے زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاہ میداشت تا زمانیکہ ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاہ کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این ہمان سنگ است کہ در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاہت اندیشہ میکردم اکنون کہ در چاہت دیدم فرصت غنیمت دانستم

**مثنوی**

ناسزائے را کہ بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درندہ تیز — با بدان آن بہ کہ کم گیری ستیز
ہر کہ با فولاد بازو پنجہ کرد — ساعد مسکین خود را رنجہ کرد

باش تا دستش ببندد روزگار    پس بکام دوستان مغزش برآر

**۱۹ حکایت** یکے را از ملوک مرضے ہائل بود کہ اعادت ذکر آن ناکردن اولے طائفہ از حکماے یونان متفق شدند کہ مر این درد را دوائے نیست مگر زہرۂ آدمے کہ بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دہقان پسرے یافتند بران صورت کہ حکما گفتہ بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوے داد کہ خون یکے از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاہ را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوے آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید کہ درین حالت چہ جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاہ خواہند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر ہلاک من ہمی بیند بجز خداے عزوجل پناہے نمے بینم

## بیت

پیش کہ برآورم ز دستت فریاد    ہم پیش تو از دست تو مے خواہم داد

سلطان را دل ازین سخن بہم برآمد و آب در دیدہ بگردانید و گفت ہلاک من اولے تر کہ خون چنین طفلے ریختن بیگناہ سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بے اندازہ بخشید گویند ملک ہم دران ہفتہ صحت یافت ⁂

۲۰- **حکایت** یکے از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وے غرضے بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت۔

**فرد**

هرچه رود بر سرم چو تو پسندے رواست  بنده چه دعوے کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا وصدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائے نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه**

چو کردے با کلوخ انداز پیکار  سر خود را بنادانے شکستی

چو تیر انداختے بر روے دشمن  چنان دان کاندر آماجش نشستی

۲۱- **حکایت**- ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وے حرکتے در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان بادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت

توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندے

**قطعه**

صلح با دشمن اگر خواہے ہرگہ ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدہان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواہی دہنش شیرین کن

آنچہ مضمون خطاب ملک بود از عہدہ بعضے بیرون آمد و بہ تقیتی در
زندان بماند آوردہ اند کہ یکے از ملوک نواحی در خفیہ پیغامش فرستاد کہ
ملوک آنطرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بے عزتی کردند اگر راے
عزیز فلان بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش ہرچہ تمامتر سعے
کردہ آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این حروف
را منتظر خواجہ چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر
کہ اگر بہ ملاافت فتنہ نباشد بر قفاے ورق نوشت و روان کرد یکے
از متعلقان کہ برین واقف بود ملک را اعلام کرد کہ فلان را کہ حبس فرمودہ
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بہم برآمد و کشف اینخبر فرمود قاصد را
بگرفتند و رسالت برخواندند نبشتہ بود کہ حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بندہ است و تشریف قبولے کہ فرمودند بندہ را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکہ پروردہ نعمت این خاندانم و باندک مایہ تغیر خاطری با ولی نعمت
قدیم بیوفائی نتوان کرد **فرد**

آنرا که بجاے تست هر دم کرمے — عذرش بنه ار کند بعمرے ستمے

ملک را سیرت حق شناسے او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت اے خداوند بنده درینحالت مر خداوند را خطاے نمی بینم بلکے تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهے رسد پس بدست تو اولی ترکه سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

**مثنوی**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست — که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همے گذرد — از کمان دار بیند اهل خرد

**۲۲۔ حکایت** یکے را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادائے خدمت متهاون صاحبدلے بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدایتعالی همین مثال دارد۔

**نظم**

دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاه — سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند ز آستان اله

## مثنوی

مهترے در قبول فرمان ست — ترک فرمان دلیل حرمان ست

هر که سیمائے راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

**۲۳ حکایت** - ظالمے را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگران را دادی بطرح صاحبدلے برو گذر کرد و گفت - **بیت**

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

## قطعه

زورت ار پیش مے رود باما — با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعائے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر وے بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرائے من افتاد گفت از دود دل درویشان -

## قطعه

حذر کن ز دود درونهائے ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانے دلے — که آهے جهانے بهم بر کند

**لطیفه** - بر تاج کیخسرو نوشته بود -

## قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز　　که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما　　بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

۲۴ - **حکایت** - یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سه صد و [۳۶۰] شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد

که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای
پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد
گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

**قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

**۲۵- حکایت-** درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی
بگذشت درویش از آن که فراغ ملک قناعت است بد والتفات نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه
پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت
ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط
ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که
توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

**قطعه**

پادشه پاسبان درویش ست — گرچه رامش بفر دولت اوست

گوسپند از برائے چوپان نیست بلکہ چوپان برای خدمت اوست

قطعہ

یکے امروز کامران بینے دیگرے را دل از مجاہدہ ریش
روزکے چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاہی و بندگی برخاست چون قضای نبشتہ آید پیش
گر کسے خاک مردہ باز کند نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن ہمی خواہم کہ دگر بارہ زحمت من ندہے گفت مرا پندی دہ گفت

بیت

دریاب کنون کہ نعمتت ہست بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست

۲۶۔ حکایت۔ یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و ہمت خواست کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول مے باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدائے عزوجل را چنین ترسیدمی کہ تو سلطان را از جملہ صدیقان بودمے۔

قطعہ

گر نبودے امید راحت و رنج پائے درویش بر فلک بودے
گر وزیر از خدا بترسیدے ہمچنان کز ملک ملک بودے

۲۷-حکایت - پادشاہے بکشتن بیگناہے اشارت کرد گفت اے ملک موجب خشمے کہ ترا بر من ست آزار خود مجوے کہ این عقوبت بر مایک نفس سر آید وبزہ آن بر تو جاوید بماند- **قطعہ**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر کہ جفا بر من کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد واز سر خون او درگذشت-

۲۸-حکایت - وزراے نوشیروان درمہمے از مصالح مملکت اندیشہ ہمیکردند وہر یک از ایشان دگر گونہ راے ہمیزدند وملک ہمچنان تدبیرے اندیشہ کرد وبزرجمہر را راے ملک اختیار آمد وزیران در نہانش گفتند راے ملک را چہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکہ انجام کار معلوم نیست وراے ہمگنان در مشیت است کہ صواب آید یا خطا پس موافقت راے ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم کہ گفتہ اند-

**مثنوی**

خلاف راے سلطان راے جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر شہ روز را گوید شب است این | بباید گفتن اینک ماہ و پروین

۲۹-حکایت - شیادے گیسو بافت یعنی علویست وباقافلہ حجاز بشہر درآمد

وچنان نمود کہ از حج مے آید و قصیدہ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد کہ وے گفتہ است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکے از ندماے حضرت پادشاہ کہ دران سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من اورا عید اضحیٰ در بصرہ دیدم معلوم شد کہ حاجی نیست دیگری گفت من اورا شناسم پدرش نصرانے بود در ملاطیہ بدانستند کہ شریف نیست و شعرش را در دیوان انورے یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درہم چرا گفت گفت اے خداوند روے زمین سخنی ماندہ است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت کہ خواہی سزاوارم گفت آن چیست گفت۔

قطعہ

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آبست و یک چمچہ دوغ

اگر راست میخواہی از من شنو جہاندیدہ بسیار گوید دروغ

ملک را خندہ گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفتہ است فرمود تا آنچہ مامول او ست مہیا دارند و بدل خوشی او را کسیل کنند۔

۳۰۔ حکایت۔ یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلودہ کہ مرا فلان سرہنگ زادہ دشنام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت را گفت جزاے چنین کسے چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے بزبان بریدن و دیگرے بمصادرت و نفی ہارون گفت اے پسر کرم

آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز بش دشنام مادر ده چندانکه از حد نگذری پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم۔ قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس ست از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

۳۱۔ حکایت۔ با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابے در افتادند یکے از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکے پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکے را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکے بیشتر بود که وقتے در بیابان مانده بودم مرا بر شترے نشانده و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی۔ قطعه

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

۳۲۔ حکایت۔ دو برادر بودند یکے خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردے باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند

که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن۔ بیت

بدست آہک تفته کردن خمیر　　به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد　　تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

اے شکم خیره بنانے بساز　　تا نکنے پشت بخدمت دوتا

۳۳۔ حکایت۔ کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدایتعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جاے شادمانی نیست　　که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

۳۴۔ حکایت۔ گروهے از حکما در بارگاه کسری به مصلحتے در سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که راے شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد قطعه

چو کارے بے فضولی من برآید　　مرا در وے سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و چاه است　　اگر خاموش بنشینم گناه است

۳۵۔ حکایت۔ هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا به خسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

آوردہ اند کہ عقل و درایت او تا بجائے بود کہ طائفہ حران مصر شکایت آوردند کہ پنبہ کاشتہ بودیم بر کنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی صاحبدلے بشنید و گفت **مثنوی**

اگر روزی بدانش در فزودے ز نادانان تنگ تر روزی نبودے

بناداں آن چنان روزی رساند کہ دانا اندران حیران بماند

**مثنوی**

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتائید آسمانے نیست

کیمیاگر بغصہ مانده و رنج ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج

اوفتادست درجہان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

۳۷ حکایت - اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچہ گرفتی کہ ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدائے عزوجل ہر مملکتی را کہ بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاہان جز بہ نکوئی نبردم **بیت**

بزرگش نخوانند اہل خرد کہ نام بزرگان بزشتے برد

**قطعہ**

این ہمہ ہیچست چون مے بگذرد بخت و تخت و امر و نہی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار

# باب دوم در اخلاق درویشان

۱۔ حکایت۔ یکے از صالحان بخواب دید بادشاہے را در بہشت و پارسائے را در دوزخ پرسید کہ موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چہ کہ مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد کہ این بادشاہ بارادت درویشان در بہشت ہست و این پارسا بتقرب پادشاہان در دوزخ۔

**قطعہ**

دلقت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع　　خود را ز عملہاے نکوہیدہ بری دار

حاجت بکلاہ برکی داشتنت نیست　　درویش صفت باش و کلاہ تتری دار

۲۔ حکایت۔ پیادہ سر و پا برہنہ با کاروان حجاز از کوفہ بدر آمد و ہمراہ ما شد نظر کردم کہ معلومی نداشت خرامان ہمی رفت و میگفت۔

**قطعہ**

نہ باشتر بر سوارم نہ چو اشتر زیر بارم　　نہ خداوند رعیت نہ غلام شہریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم　　نفسے میزنم آسودہ و عمرے بسر آرم

اشتر سوارے گفتش اے درویش کجا میروے برگرد کہ بسختی بمیرے نشنید و قدم در بیابان نہاد و برفت چون بنخلہ محمود برسیدیم توانگر را اجل

فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت ع

ما بسختے نمردیم و تو بر بختے بمردے

## بیت

شخصے ہمہ شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

## قطعہ

اے بسا اسپ تیز رو کہ بماند کہ خر لنگ جان بمنزل برد

بسکہ در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خوردہ نمرد

۳- حکایت- عابدے را بادشاہے طلب کرد اندیشید کہ داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادے کہ در حق من دارد زیادت کند آوردہ اند کہ داروے قاتل بود بخورد و بمرد۔

## قطعہ

آنکہ چون پستہ دیدمش ہمہ مغز پوست بر پوست بود ہمچو پیاز

پارسایان روے در مخلوق پشت بر قبلہ مے کنند نماز

## فرد

چون بندہ خدای خویش خواند باید کہ بجز خدا نداند

۴- حکایت- کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریہ و زارے بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت

آوردند فائدہ نبود۔

## شعر

چو پیروز شد دزد تیرہ روان　　چہ غم دارد از گریہ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بودے یکے گفتش از کاروانیان اینانرا مگر نصیحتے کنی و موعظتے گوئی باشد کہ برخے از مال ما دست بدارند کہ دریغ باشد چندین نعمت کہ ضایع شود گفت دریغ باشد کلمہ حکمت با ایشان گفتن

## قطعہ

آہنے را کہ موریانہ بخورد　　نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیہ دل چہ سود گفتن وعظ　　نرود میخ آہنے در سنگ

## قطعہ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب　　کہ جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزے　　بدہ وگرنہ ستمگر بزور بستاند

**۵۔ حکایت۔** لقمان را گفتند کہ ادب از کہ آموختی گفت از بے ادبان ہرچہ از ایشان در نظرنا پسند آمد از فعل آن پرہیز کردم

## قطعہ

نگویند از سر بازیچہ حرفے　　کزان پندی نگیرد صاحب ہوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان　　بخوانند آیدش بازیچہ در گوش

۶- حکایت - عابدے را حکایت کنند کہ شب دہ من بخوردے و تا سحر ختمے بکردے صاحبدلے بشنید و گفت اگر نیمہ نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودے۔

## قطعہ

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی

تہی از حکمتے بعلت آن کہ پری از طعام تا بینی

۷- حکایت - پیش یکے از مشایخ کبار گلہ کردم کہ فلان در حق من بفسادگواہے دادہ است گفت بصلاحش خجل کن۔

## رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آہنگ بربط بود مستقیم کے از دست مطرب خورد گوشمال

۸- حکایت - یاددارم کہ شبے در کاروانی ہمہ شب رفتہ بودم و سحر برکنار بیشۂ خفتہ شوریدۂ کہ دران سفر ہمراہ ما بود سحرگاہان نعرہ برزد راہ بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چہ حالت بود گفت بلبلان را دیدم کہ بنالش درآمدہ بودند از درخت و کبکان از کوہ و غوکان از آب و بہایم از بیشہ اندیشہ کردم کہ مروت نباشد ہمہ در تسبیح و من در غفلت خفتہ کجا روا باشد۔

۹- حکایت - یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامے نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شہر درآید تاج شاہے بر سر وے نہید و تفویض مملکت بوے کنید اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدائی بود که ہمہ عمر لقمہ لقمہ اندوختہ و رقعہ بر رقعہ دوختہ ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتے ملک راند تا بعضے امراے دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از ہر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجملہ سپاہ و رعیت بہم برآمدند و برخی اطراف بلاد از قبضہ تصرّف او بدر رفت درویش ازین واقعہ خستہ خاطر مے بود تا یکے از دوستان قدیمش که در حالتِ درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و درچنان مرتبہ دیدش گفت منت خداے را عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رہبری گُلت از خار و خارت از پا برآمد گفت اے عزیز تعزیتم گوئی که جاے تہنیت نیست انگہ که تو دیدی غم نانے داشتم و امروز غم جہانے۔

**مثنوی**

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمہرش پای بندیم
بلائی زین جہان آشوب تر نیست | که رنج خاطرست ار ہست و رنیست

**۱۰-حکایت**۔ ابوہریرہ رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت ہر روز میا تا محبت زیادہ شود صاحبدلے را گفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست نشنیدہ ایم کہ کسی اورا دوست گرفتہ است وعشق آوردہ گفت برائے آنکہ ہر روز میتوانش دید مگر در زمستان کہ محجوب ست ومحبوب۔

## شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نچندانکہ گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنے ملامت نباید شنیدن ز کس

**۱۱-حکایت**۔ از صحبت یاران دمشقم ملالتے پدید آمدہ بود سر در بیابان قدس نہادم وبا حیوانات اُنس گرفتم تا وقتیکہ اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جہودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسائے حلب کہ سابقہ معرفتے درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چہ حالت ست کہ موجب ملالت ست گفتم چہ گویم۔

## شعر

ہمے گریختم از مردمان بکوہ و بدشت کہ از خدائے نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن کہ چہ حالم بود درین ساعت کہ در طویلہ نامردمم بباید ساخت

## فرد

پاے در زنجیر پیش دوستان  بہ کہ با بیگانگان در بوستان

بر حالتِ من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختر سے داشت بنکاح من درآورد چون مدتے بر آمد بد خوئی و ستیزه روے آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغض میکرد بارے زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی کہ پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلے من آنم کہ بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد۔

## مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگے  رہانید از دہان و دست گرگے
شبانگہ کارد بر حلقش بمالید  روان گوسفند از وے بنالید
کہ از چنگال گرگم در ربودے  چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

۱۲۔ حکایت۔ بادشاہی را مہمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاہدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفاے نذرش بوجود شرط لازم آمد یکے از بندگان خاص را کیسہ درم داد تا بزاہدان صرف کند گویند غلام عاقل و ہشیار بود ہمہ روز بگردید و شبانگہ باز آمد و درہا بوسہ داد و پیش ملک بنہاد و گفت زاہدان را چندانکہ طلب کردم نیافتم گفت این چہ حکایت است

آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد ہست گفت اے خداوند جہان آنکہ زاہد است نمی ستاند و آنکہ می ستاند زاہد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکہ مرا در حق درویشان و خدا پرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیدہ را عداوت ہست و انکار و حق بجانب اوست

شعر

زاہد کہ درم گرفت و دینار زاہد تر از و یکے بدست آر

۱۳ حکایت۔ مریدے گفت پیر را چہ کنم کز خلائق بر نج اندرم از بسکہ بزیارت من ہمی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش مے باشد گفت ہر چہ درویشانند مر ایشان را وامی بدہ و آنچہ توانگرانند از ایشان چیزے بخواہ کہ دیگر یکے گرد تو نگردند۔

۱۴ حکایت منظوم

این حکایت شنو کہ در بغداد رایت و پردہ را خلاف افتاد
رایت از گرد راہ و رنج رکاب گفت با پردہ از طریق عتاب
من و تو ہر دو خواجہ تاشانیم بندۂ بارگاہ سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاہ و بیگاہ در سفر بودم
تو نہ رنج آزمودہ نہ حصار نہ بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مہ روئے | با غلامان یاسمن بوئے
من فتادہ بدست شاگردان | بسفر پائے بند و سرگردان
گفت من سر برآستان دارم | نہ چو تو سر برآسمان دارم
ہر کہ بیہودہ گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

۱۵-حکایت - یکے از صاحبدلان زور آزمائی را دید بہم برآمدہ و کف بردہان انداختہ گفت این را چہ حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایہ ہزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنے نمی آرد۔

۱۶-حکایت - بزرگے را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینہ آنکہ مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفتہ اند برادر کہ در بند خویش ست نہ برادرست و نہ خویش است۔

فرد

ہمرہ اگر شتاب کند در سفر بنیست | دل در کسی مبند کہ دلبستۂ تو نیست

۱۷-حکایت - حکیمے را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کہ کدام بہترست گفت آنکس را کہ سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست۔

فرد

نبشتست بر گور بہرام گور | کہ دست کرم بہ ز بازوی زور

## قطعہ

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد | بماند نام بلندش بہ نیکوی مشہور
زکوٰۃ مال بدر کن کہ فضلۂ رز را | چو باغبان بہ برد بیشتر دہد انگور

# باب سوم در فضیلت قناعت

۱۔حکایت۔ دو امیرزادہ در مصر بودند یکے علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبۃ الامر یکے علامہ گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیہ نظر کردی و گفتے من بسلطنت رسیدم و این ہمچنان در مسکنت بماند گفت اے برادر شکر نعمت باری عزاسمہ ہمچنان بر من افزون ترست کہ میراث پیغمبران یافتم یعنے علم و ترا میراث فرعون و ہامان رسید یعنی ملک مصر۔

## مثنوی

من آن مورم کہ در پایم بمالند | نہ زنبورم کہ از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم | کہ زور مردم آزارے ندارم

۲۔حکایت۔ درویشے را شنیدم کہ در آتش فاقہ مے سوخت و خرقہ بخرقہ مے دوخت و تسکین خاطر خود را مے گفت۔

## شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسے گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمے عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسے بردن۔

۳۔ **حکایت** ۔ یکے از ملوک عجم طبیبے حاذق را بخدمت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیه وسلم فرستاد سالے چند در دیار عرب بود و کسے تجربتے پیش او نیاورد و معالجتے ازوے درنخواست پیش پیغمبر صلے اللہ علیه وسلم آمد و گله کرد که مرا این بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتے نکرد تا خدمتے که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقے هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت

۴۔ **حکایت** ۔ در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزے چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت اینقدر ترا برپا میدارد و هرچه

برین زیادت کنی حال آسے نے۔

## شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد کہ زیستن از بہر خوردن است

۵۔حکایت۔ دو درویش خراسانے ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکے ضعیف بود کہ بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی کہ روزی سہ بار خوردی اتفاقاً بر در شہرے بہ تہمت جاسوسی گرفتار آمدند ہر دو را بخانہ در کردند و بگل برآوردند بعد از دو ہفتہ کہ معلوم شد کہ بیگناہاند قوی را دیدند مردہ و ضعیف جان بسلامت بردہ مردم درین عجب بماندند حکیمے گفت خلاف این عجب بودی کہ این بسیار خوار بودہ است طاقت بینوائی نیاورد و ہلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت خلاص یافت۔

## شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سہل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخے
چو تنگے بیند از سختی بمیرد

۶۔حکایت۔ یکے از حکما پسر را نہی ہمے کرد از بسیار خوردن کہ سیرے مردم را رنجور کند گفت اے پدر گرسنگے خلق را بکشد نشنیدہ کہ ظریفان گویند بسیرے مردن بہ کہ گرسنگے بردن گفت اندازہ نگہدار

**شعر**

سخندان بخور گر دہانت برآید نہ چندانکہ از ضعف جانت برآید

۷۔ **حکایت** ۔ جوانمردے را در جنگ تاتار جراحتے رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواہے باشد کہ دریغ ندارد وگویند بازرگان بخل معروف بود جوانمرد گفت اگر دارو خواہم ازو دہد یا ندہد واگر دہد نفع کند یا نکند بارے خواستن ازو زہر کشندہ است حکیمان گفتہ اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروے دانا نخرد کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بمذلت۔

۸۔ **حکایت** ۔ حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ ہمت تر در جہان دیدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چہل شتر قربان کردہ بودم امراے عرب را پس بگوشۂ صحراے بحاجتے بیرون رفتہ بودم خارکشے را دیدم پشتۂ خار فراہم آوردہ گفتمش بمہمانی حاتم چرا نروے کہ خلقے بر سماط او گرد آمدہ اند گفت **فرد** ہر کہ نان از عمل خویش خورد ٭ منت حاتم طائی نبرد ٭ انصاف دادم کہ من او را بہمت و جوانمردی بیش از خود دیدم۔

۹۔ **حکایت** ۔ موسے علیہ السلام درویشے را دید از برہنگی بریگ اندر شدہ گفت اے موسے دعا کن تا خداے عزوجل مرا کفافے دہد کہ از بیطاقتی بجان آمدہ ام موسے دعا کرد و برفت پس

از چند روزے کہ باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقے انبوہ بروے گرد آمدہ گفت این را چہ حالت است گفتند خمر خوردہ و عربدہ کردہ و کسے را کشتہ اکنون بقصاص فرمودہ اند۔

## قطعہ

گربۂ مسکین اگر پر داشتے
تخم گنجشک از جہان بر داشتے

ہیچکس را گر دو خود نگذاشتے
این دو شاخ گاو گر خر داشتے

**۱۰۔حکایت**۔اعرابی را دیدم در حلقۂ جوہریان بصرہ کہ حکایت میکرد کہ وقتے در بیابان راہ گم کردہ بودم و از زاد معنی چیزے با من نماندہ دل برہلاک نہادہ کہ ناگاہ کیسہ یافتم پر از مروارید ہرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم کہ پنداشتم کہ گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدے کہ معلوم کردم کہ مروارید است۔

## قطعہ

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنہ را در دہان چہ دُر چہ صدف

مرد بے توشہ کا وفتاد ز پاے
بر کمر بند او چہ دُر چہ خزف

**۱۱۔حکایت**۔ہرگز از دور زمان ننالیدہ ام و روی از گردش ایام درہم نکشیدہ مگر وقتے کہ پایم برہنہ بود و استطاعت پاے پوشی نداشتم بجامع کوفہ در آمدم دل تنگ یکے را دیدم کہ پاے نداشت

سپاس نعمت حق بجاے آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

### قطعہ

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ ترہ بر خوان است
وانکہ را دستگاہ و قدرت نیست — شلغم پختہ مرغ بریان است

۱۲ حکایت - یکے از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاہے بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانہ دہقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکے از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاہان نباشد بخانہ دہقانے رکیک التجا کردن ہم اینجا خیمہ بزنیم و آتش افروزیم دہقان را خبر شد ماحضرے کہ داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند کہ قدر دہقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگہ بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش کہ قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت -

### قطعہ

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — ز التفات بمہمان سراے دہقانے
کلاہ گوشۂ دہقان بآفتاب رسید — کہ سایہ بر سرش انداخت چو تو سلطانی

۱۳۔حکایت۔ بازرگانے را دیدم کہ صد وپنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ وخدمتگارے شبے در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش برد ہمہ شب نیارمید از سخنہائے پریشان گفتن کہ فلان انبارم بترکستان ہست وفلان بضاعت بہندوستان واین قبالہ فلان زمین است وفلان چیز را فلان کس ضمین است وگاہ گفتے کہ خاطر اسکندریہ دارم کہ ہوائے خوش ہست باز گفتے نہ کہ دریائے مغرب مشوش ہست۔ سعدیا سفرے دیگر در پیش است اگر آن کردہ شود بقیت عمر خویش بگوشہ بنشینم وقناعت کنم۔ گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواہم بردن بچین کہ شنیدم کہ قیمتے عظیم دارد وکاسہ چینی بروم آرم ودیبائے رومی بہند وپولاد ہندے بحلب وآبگینہ حلبی بیمن وبرد یمانے بپارس وازان پس ترک سفر کنم وبدکانے بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت کہ بیش طاقت گفتنش نماند گفت اے سعدی تو ہم سخنے بگوئی از انہا کہ دیدہ وشنیدہ گفتم۔

قطعہ

آن شنیدستی کہ در صحراے غور ... بار سالارے بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را ... یا قناعت پر کند یا خاک گور

۱۴ حکایت - صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود

قطعه

شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد یک روز بیفتد که پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توانکردم مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد۔

۱۵ حکایت - دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا آمد از بیدست و پائی گریختن نتوانست -

مثنوی

چو آید ز پی دشمن جانستان ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

۱۹۔ حکایت مشت زنے را حکایت کنند کہ از دہر مخالف بفغان آمدہ بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیدہ شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست کہ عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامے فراچنگ آرم کہ بزرگان گفتہ اند۔ بیت

فضل و ہنر ضایع است چون ننمایند عود بر آتش نہند و مشک بسایند

پدر گفت اے پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش کہ خردمندان گفتہ اند دولت نہ بکوشیدنست چارہ کم جوشیدنست

شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایدہ است وسمہ بر ابروی کور

فرد

اگر بہر سر موئیت ہنر دوصد باشد ہنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چہ کند زورمند واژون بخت بازوی بخت بہ کہ بازوی سخت

پسر گفت اے پدر فوائد سفر بسیار است از نزہت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاہ و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکہ سالکان طریقت گفتہ اند

## رباعی

تا بدکان خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع۔

## قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست | هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس | در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند۔

## قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلا است | بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند | که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند که جمال بهتر از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته

است وکلید درہاے بستہ لاجرم صحبت او ہمہ جاے غنیمت شناسند
چہارم خوش آوازی کہ بحنجرۂ داودے آب از جریان و مرغ از طیران
بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کنند و
ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند
پنجم پیشہ ورے کہ بسعی بازو کفافے حاصل کند تا آبرو از بہر
لقمۂ ریختہ نگردد چنانکہ بزرگان گفتہ اند۔ قطعہ

گر بغریبی رود از شہر خویش ۔ سختی و محنت نکشد پنبہ دوز
در بخرابی فتد از ملک خویش ۔ گرسنہ خفتد ملک نیمروز

چنین صفتہا کہ بیان کردم اے پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است
و داعیۂ طیب عیش و آنکہ ازین جملہ بے بہرہ است بخیال باطل
در جہان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود۔

قطعہ

ہر آنکہ گردش گیتی بکین او برخاست ۔ بغیر مصلحتش رہبرے کند ایام
کبوتری کہ دگر آشیان نخواہد دید ۔ قضا ہمی بردش تا بسوی دانہ و دام

پسر گفت اے پدر قول حکما را چگونہ مخالفت کنم کہ گفتہ اند
رزق اگرچہ مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است
و بلا اگرچہ مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم

قطعه

چون مرد برفتاد زجای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
هر شب توانگری بسرایی همی رود	درویش هر کجا شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت۔

شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود	کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت

## شعر

بے زر نتوانے کہ کنی بر کس زور ورزر دارے بزور محتاج نہ

## شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور دہ مرد چہ باشد زر یکمرد بیار

جوان را دل از طعنہ ملاح بہم برآمد خواست کازو انتقامے کشد کشتے رفتہ بود آواز داد کہ اگر بدین جامہ کہ پوشیدہ ام قناعت کنے دریغ نیست ملاح طمع کرد وکشتے باز گردانید

## بیت

بدوزد شرہ دیدہ ہوشمند در آرد طمع مرغ و ماہی بہ بند

چندانکہ دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بے محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد کہ پشتی کند ہمچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند کہ با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتے مسامحت نمایند

## مثنوی

چو پرخاش بینے تحمل بیار کہ سہلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانے کہ پیلے بموئی کشی

لطافت کن آنجا کہ بینے ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسہ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند

پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونیکه از عمارت
یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده
دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل
رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش    چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی    چون ز دستت دلے بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن    که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالاے ستون رفت ملاح زمام
از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختے دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانروزے دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکے قوت

یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت شد و بر لب
چاهی رسید قومی را دید شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان
را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش
مجروح شد۔

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدر آرند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه
از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک
نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد
را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند۔ و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب
در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیر مردی
جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند

گرد آمده بود شب از تشویش بوریان در خانه نمی‌خفت یکی را از
دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وے منصرف کند شبی
چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد
و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسے گفت حال
چیست مگر آن درمهاے ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم  تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است  که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه
شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن مے بینم
که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار
آمد و مهابتے از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه
خبر یافت که آفتابش بکتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسے بگردید
ره بجاے نبرد تشنه و بینوا روے بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت فرد
درشتی کند بر غریبان کسی * که نابوده باشد بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشه
پسرے بصید از لشکریان دور افتاده بود بالاے سرش ایستاده این
سخن بشنید و در هیأتش نگه کرد صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان

یار ندانستم

پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادے برخی از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدے را با وے بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همیگفت پدر گفت اے پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیرے بسته است و پنجه شیرے شکسته

شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور  جوے زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت اے پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیرے نه بینے باندک مایه رنجے که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد  در طلب کاهلے نباید کرد

فرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ  هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

۱۷ حکایت۔ یکے از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشترے بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلاے شیراز بیرون رفت

فرمودتا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا ہر کہ تیر از حلقہ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چہار صد حکم انداز کہ در خدمت او بودند بینداختند جملہ خطا کردند مگر کودکے کہ بر بام رباطی ببازیچہ تیر ہر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقہ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوے ارزانی داشتند آوردہ اند کہ پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردے گفت تا رونق نخستین بر جاے ماند قطعہ

گہ بود کز حکیم روشن راے | بر نیاید درست تدبیرے
گاہ باشد کہ کودکے نادان | بغلط بر ہدف زند تیرے

۱۸- حکایت۔ درویشے را شنیدم کہ بغارے در نشستہ بود و در بروے از جہان بستہ و ملوک و اغنیا را در چشم ہمت او شوکت و ہیبت نماندہ۔

قطعہ

ہر کہ بر خود در سوال کشاد | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاہی کن | گردن بے طمع بلند بود

یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد کہ توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است کہ یکے با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکہ اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جاے برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکے از جماعت

پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی　　واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

١ گوش تواند که همه عمر وی　　نشنود آواز دف و چنگ و نی

٢ دیده شکیبد ز تماشای باغ　　بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

٣ گر نبود بالش آگنده پر　　خواب توان کرد حجر زیر سر

٤ ور نبود دلبر همخوابه پیش　　دست توان کرد به آغوش خویش

٦ وین شکم بی هنر پیچ پیچ　　صبر ندارد که بسازد بهیچ

# باب چهارم در فوائد خاموشی

١ حکایت — یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند۔

٢ حکایت — بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست

نگویم ولیکن باید کہ مرا بر فائدہ این مطلع گردانی کہ مصلحت در نہان داشتن چیست
گفت تا مصیبت دو نشود یکے نقصان مایہ دوم شماتت ہمسایہ۔

۳- حکایت- عالمی معتبر را مناظرہ افتاد با یکے از ملاحدہ و بحجت
از و بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسے گفت ترا با چندین فضل و ادب
کہ داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینہا معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچہ کار آید

۴- حکایت- جالینوس ابلہے را دید دست در گریبان دانشمندے
زدہ و بیحرمتی ہمیکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدے

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ... نہ دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ... خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگہدارند موئی ... ہمیدون سرکش و آزرم جوئی
و گر در ہر دو جانب جاہلانند ... اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکے را زشت خوئی داد دشنام ... تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم کہ خواہے گفت آنی ... کہ دانم عیب من چون من ندانی

۵- حکایت سحبان وائل را در فصاحت بیمثل نہادہ اند بحکم آنکہ سالی بر سر
جمع سخن گفتی کہ لفظے مکرر نکردے و اگر ہمان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی

## مثنوی

سخن گرچہ دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | کہ حلوا چو یکبار خوردند بس

۶۔ حکایت۔ یکے را از حکما شنیدم کہ میگفت ہرگز کسے جہل خود اقرار نکردہ است مگر آنکس کہ چون دیگرے در سخن باشد ہمچنان تمام ناگفتہ سخن آغاز کند۔

## مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرہنگ و ہوش | نگوید سخن تا نہ بیند خموش

۷۔ حکایت۔ تنے چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را کہ سلطان امروز چہ گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما ہم پوشیدہ نماند گفتند آنچہ با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکہ داند کہ نگویم پس چرا ہمے پرسید۔

۸۔ حکایت۔ یکے از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامہ اش برکنند و از دہ بدر کنند مسکین برہنہ بسرما می رفت سگان در قفائے وے افتادند خواست تا سنگے بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بستہ بود عاجز شد و گفت اینچہ حرام زادہ مردمانند سگان را کشادہ اند و سنگ را بستہ امیر دزدان از غرفہ بدید بشنید و بخندید و گفت ای

حکیم از من چیزے بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی سالار
دزدان را بر وی رحمت آمد جامه او باز داد و قباے پوستینی بران مزید کرد
و درمے چند بران بنهاد۔

۹ حکایت۔ یکے در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باداییکه مستمعان
را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت
نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت اے جوانمرد این مسجد را موذنان
قدیمے اند که هر یکے از ایشانرا پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم
تا جاے دیگر روے برین قول اتفاق کردند پس از مدتے در گذرے
پیش امیر باز آمد و گفت اے خداوند بر من حیف کردی که بده دینار
ازان بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای
دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار
راضی گردند۔

۱۰ حکایت۔ ناخوش آوازے ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلے
روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت
پس چندین زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا
گو دیگر مخوان۔

# باب ششم در ضعف و پیری

۱ حکایت - مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی۔

۲ حکایت - روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفت چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن۔

۱۹۲۴